

می گفت. او، بی آن که چیزی از سختی های زندگی بشناسد، به حدود چهل سالگی رسیده بود. پیرامونش را محبت کسانش فرا گرفته بود و خود نیز سرشت مهربانی داشت، و همراه زندگی آسوده و پر نعمت از پدر و مادر هوشیار خود عشق به کار بی غرضانه را که لذتی دیگر است دریافت داشته بود، به اضافه خوش بینی پر اغماضی که برای کسانی که هرگز سروکاری جز با چهره خندان «مادر طبیعت» نداشته اند رایگان تمام می شود. این اشراف زادگان ادیب منش پژواک پیکارهای ددمشانه ای را که در زمان کودکی برونو پشت نواحی همسایه شان، کالابری^۱ و بازیلیکات^۲ را به لرزه می آورد - جنگ خانگی میان نجیب زادگان و روستاییان - و نیز منظره فقر وحشتناک را از باغ خود دور می کردند. کنت برونو حتی يك بار زحمت بازدید از سولفاتار را که در آمدش به او امکان می داد تا «قافیه های زرین نوای» خود را رج کند به خود نداده بود. برادرش که دورادور سری به آن جا می زد، با اشاره کوتاهی به گرد و خاک و فقر و قانقرایا، او را به مهربانی از چنین کاری باز داشته بود؛ او بر این همه صمیمانه دل می سوزاند: این يك شر ضروری بود؛ ولی به هیچ رو ضرورت نداشت که کنت های کیانتزا مردمک های روشن چشمان خود را که گالاته^۳، پری همسایه شان در افسانه های اساطیری، چهره خود را در آن می دید افسرده سازند. هر کسی کار خود؛ کار آنان این بود که هم از راه قلم و هم (مگر شایستگی آن را نداشتند!) از راه زندگی خود زیبایی را تحقق بخشند.

برای چنین مأموریتی، کنت برونو استعداد فراوان داشت. دست های زیبایش، ماهروتن آسان، بی چندان تلاشی سایه ها را از سر راهش کنار می زد. مردی بود مهربان و دل ربا که به آسانی دل می سپرد و هیچ کمبودی در عشق نداشته بود؛ با ظرافت سرشت دل انگیز و نیکدلی سطحی ولی جلیلی خود توانسته بود کام بگیرد، پیوند بگسلد، بار دیگر روی آورد یا ترك کند، بی آن که چیزی از تلخی در ته جام خود یا معشوقگان خود بگذارد. نسبتاً زود، در بیست و شش سالگی، دختر بورژوازی ثروتمندی از مردم شمال ایتالیا را به همسری گرفت که او را می پرستید و او خود گرامیش می داشت. و این پیوندی بی نقص بود که با چهار

۱: Calabre، ناحیه ای در جنوب ایتالیا که به وسیله تنگه مسین از جزیره سیسیل جدا می شود.

۲: Basilicate، ناحیه ای در جنوب ایتالیا، در شمال کالابری.

۳: Galathée، پری دریایی، معشوق غولی به نام پولیفم.

فرزند خوشگل و تندرست شکوفان شد. بی کمترین بیماری، بی هیچ تشویش، يك خوش بختی مداوم که دیگر حتی به نظر نمی رسید بتواند جز آن باشد. او و کسانی شاید وسوسه آن داشتند که باور کنند بدبختی گناه کسانی است که نمی دانند چه گونه رفتار کنند، یا گرایش به اندوه در ایشان نقصی طبیعی است که می باید درمان کرد. پیداست که يك چنین روحیه ای حکایت از بی تفاوتی بزرگی نسبت به باقی جهان دارد؛ ولی این خودخواهی چنان مهربان و ساده دلانه بود که هرگز موجب آزرده شدن کسی نمی شد. همچنین برای سبک کردن تقصیر او باید گفت که بدبختی دیگران هم چندان مایه از خوش سلیقه گی داشت که بیش از اندازه به رخ کشیده نشود؛ نومییدی این مردمان Mezzogiorno که طی قرن ها با درد سروکار داشته اند به چنان پایه ای از کرحی رسیده بود که از ترس آن که درد را بیش تر احساس کنند امکان نداشت که حتی انگشت خود را برای پدید آوردن دگرگونی تکان دهند. خرد در ایشان با این سخن تلخ که طنزی بی رحمانه در آن است بیان می شد:

-Addo'ne' a sfizii, nun c'è perdenza.

(آن جا که جهش مقاومت نیست، چیزی هم نیست که از دست برود).
و گرگان پیر سیاست که این را می دانستند، از آن که در بدبختیشان کمترین تغییری دهند سر باز می زدند، زیرا خطر آن بود که بیدارشان کنند. یکی از این غیب گویان گفته بود:

- بدبختی به خواب رفته را بیدار نکردن بهتر.

ولی زمان فرا می رسید. زمان فرا رسیده بود. از نخستین سال های قرن، مالیات های تازه که ارمغان شکست های ایتالیا در افریقا بود، و روحیه تازه ای که برخی از رهبران دمیدن گرفته بودند، بیماری زمین گیر Mezzogiorno را برق می انداخت و نومییدی آن را به خشم دیوانه وار می کشاند. شورش های خونین ناحیه پوی^۱، و در سیسیل شورش فاشی ها^۲، در زمینی که در آستانه مرگ بود در گرفت. کنت برونو چاره جز دیدن نداشت. او در نادیدن چیزهای اندوه بار و

۱: نیم روز، جنوب.

۲: Pouilles، ناحیه ای در ایتالیای جنوبی مشتمل بر شهرهای باری، ترانت، بریندیزی.

ناخوش آیند هیچ در پی دغل کاری نبود؛ به همین اکتفا می کرد که خود به جست و جوشان نرود. از روزی که او فقر و رنج را در پیرامون خود دید، او و کسانش تا سرحد اسراف دست به احسان گشودند. اما این همواره جز به صورت تصادفی و گاهگیر نبود. می توان گفت: از دل برود هر آنچه از دیده برفت... و چشمان مهربان برونو بسی سرگرمی داشت! او از آن سرشت های خوش بخت بود که سرنوشت با ایشان بر سر لطف بوده است، و برایشان همه چیز مایه کامکاری است، بی لکه ابتدال: هوش و کار و لذت، و همه اعمال زندگی هر روزه. و او این فضای خوش بختی را در پیرامون خود پدید می آورد...

چنین بود - تا آن شب دسامبر ۱۹۰۸ که سینه زمین به زنجیر بسته کهن سال در يك تکان خشم یا هیق هیق گریه بالا آمد. و در سه دقیقه سراسر مسین، ده قرن افتخار، يك صد و بیست هزار آدمی در خاك فرو رفت. همه خانواده کنت برونو: مادر پیرش، برادرش، زن و فرزندانش زیر آوار ماندند.

آن شب، به افتخار برادر که هنگام روز از رم آمده بود، خوش و خرم، تا دیروقت بیدار مانده بودند؛ و در اتاق های طبقه اول ساختمان که به روی باغ های درختان پرتقال باز می شد مدتی دراز گفت و گو کرده یا به خاموشی نرم شب و به موسیقی گوش داده بودند. خواهرزن جوان آهنگ هایی از بلینی^۱ می خواند: صدای نازک و صاف همچون نوای بلبل داشت؛ و کنت برونو، چشم ها بسته، آن را عاشقانه مزه مزه می کرد. دختر می دانست: همچنان که می خواند، چشم به او داشت. کشش مهرآمیزشان به هم بر کسی پوشیده نبود؛ و هیچ کس در پی آن نبود که از آن خرده بگیرد. حتی زنتش که خواهر آن يك بود بدان لبخند می زد. برونو کودک دردانه خانواده بود؛ همه طبیعی می یافتند که هر کسی دوستش داشته باشد؛ و او خود زودتر از همه این را طبیعی می یافت. و از آن به خود نمی نازید. همه شان را دوست می داشت، و همه او را دوست می داشتند. بدین سان همه خرسند بودند، دخترکش سبیل^۲ که او به یاد آخرین شهبانوی نازنین سلسله نورماند^۳ بدین نام خوانده بود، کوچک ترین و محبوب ترین فرزندش، نزدیک او

۱: Bellini، آهنگ ساز ایتالیایی (۱۸۳۵-۱۸۰۶).

2: Sibylle.

۳: قوم آریایی از شمال اروپا که در دریانوردی مهارت داشتند و به سرزمین های باختر اروپا در قرن نهم و دهم هجوم آوردند و در قرن پانزدهم در جزیره سبیل يك سلسله پادشاهی بنیاد نهادند.

روی چارپایه نشسته بود و گونه اش را بر زانوان او نهاده پدر گرمی اش را نگاه می کرد که پلك هایش نیمه باز می شد تا به وی لبخند بزند؛ برونو موهای ابریشمین دختر را نوازش می داد؛ و شور و هیجان این سر کوچک را زیر انگشتان خود حس می کرد. سیبیل دخترکی بس مهربان بود، ظریف تر از برادران خود که بحران رشدشان با آشوب های کوچک حساسیت، با سایه های اندوه گذرا و اضطراب های بی دلیل همراه بود و بدان مسخره شان می کردند: (بعدها برونو می بایست این همه را به یاد آورد). باری، آن شب، هنگامی که مادر جوان، که بیانو خوب می نواخت و زمانی در رم شاگرد سگامباتی^۱ بود، همچنان که از شستی های بیانو نواهایی پدید می آورد، بر اثر انگیزه مبهمی (برای چه؟) بر آن شد که آندانتة^۲ اسرارآمیز سنفونی هفتم را از ساز خود بیرون بکشد. - از همان نخستین کرشندوی^۳ مارش غمگین و سخت دلانه - (که آن را مارش عروسی می گویند، ولی با که؟ یا مرگ؟) - دخترک ناگهان گریه سر داد و با فریاد: نه! در رفت. مادر آهنگ را عوض کرد و پدر سیبیل خود را در آغوش گرفت. با هم دم پنجره ایستادند. دخترک اینک چهچه می زد و یکی از دست های کوچکش ریش پدر را گرد انگشتان خود می پیچید. آن دو زن جوان، مادر و خاله، نیز آمده بودند و نفس عطر آگین باغ را فرو می دادند؛ هر دوشان، بی احساس حسد، به شانه های برونو تکیه داده بودند. زنش فلورا^۴ به خواهر خود گفت:

- ها، جماع^۵، دیگر از آرزو هلاک شدی. ببوسش، که او هم بوسه تو را به من

پس بدهد!

از پایین سرایشی، از کنار ساحل، همهمة لبان دریا به گوش می رسید. و در آسمان، برفراز بام، چشم اخگر آسای سیکللوپ: ستاره کاروان کش. آن سه تن، گونه ها به هم چسبیده، خاموش بودند. و آن سسک، آن قلب کودک که در دست های برونو می تپید...

شب های خوشی سرگذشت ندارند. هماغوشی عشق در رؤیا نقش می بندد و

1: Sgambati.

۲: Andante، نغمه ملایم.

۳: Crescendo، نواهایی که به دنبال هم به تدریج بر شدت آن افزوده می شود.

4: Flora.

5: Gemma.

همان جا پایان می پذیرد. و اندیشه دیگر تمیز نمی دهد که در چه لحظه ای به خود می آید. این واپسین شب هیچ نشینید که کودک خوش بختی، این مهمان آشنای خانه، چه گونه ناگهان سرود خود را برید و گریان به بیرون مسین گریخت...

به اولین تکان زمین، زن و شوهر از خواب پریدند. برونو بر پای خود حس کرد که پای فلورا همچون پرنده ای بر شاخ درخت چنگ می اندازد. شیشه های پنجره در سپیده دم رنگ می باخندند. آن دو به يك خیز روی تخت نشستند، ساق ها برهنه، آماده جستن به زیر. تخت نوسان می خورد. خانه از پایه تا بالای بام صدا می داد. و بیرون، مهمه سفال ها، شیشه های شکسته؛ يك دودکش فرو ریخت... در آن مرزوبوم، زمین لرزه مهمانی آشناست؛ و گرچه، هنگامی که میان باز دیده های خود فاصله می اندازد، بی غمی مردم جنوب زود از یادش می برد، هر کسی از پدر به پسر آموخته است که به نخستین تکان چه باید بکند و همان می کند. آنان وقت را به آه و ناله هدر نمی دهند. به جاهای روباز می گریزند. یا اگر وقت آن ندارند، در کنار دیوارهای ستبر تکیه گاهی می جویند. فلورا به سوی اتاق های مجاور، که از هم اکنون فریاد کودکان در آن بلند بود، دوید تا آنان را به باغ ببرد. ولی يك تکان و باز يك تکان دیگر مانند هجوم موج دریا بود، سراسر خانه را به نوسان در آورده بود؛ دیوارهای اتاق همچون کرباس باد می کرد؛ چارگوش های بزرگ آرایش سقف درهم بیچیده می شد؛ پاهای برهنه بر کف پست و بلند اتاق ها تلوتلو می خورد؛ و از بیرون غرش رعد آسای شهر و دریا برخاست. غوغای روز رستخیز...

این همه به فاصله چند ثانیه گذشت. در این لحظات، جان سراسیمه تنها زوزه هراس خود را می شنود. برونو دریافت که دیگر مجال گریز از راه پلکان نیست؛ و فریاد زنان به زن خود که به دنبال او بیاید، به سوی بالکون دوید؛ زیرا غریزه اش که تخم تجربه بسیار دیرینه ای در آن به خواب رفته بود به او تلقین می کرد که به هنگام فرو ریختن خانه باید تا آن جا که می توان در حاشیه ساختمان بود تا احتمال بیرون کشیده شدن از زیر آوار بیش تر باشد. ولی در سراسر عمری که پس از آن یافت، برونو خود را سرزنش کرد که چرا از غریزه خود پیروی کرده به سوی دیگران ندوبده است تا به ایشان ملحق گردد و نجاتشان دهد یا که با هم بمیرند.

زیرا هیچ يك از ایشان به قصد او پی نبرده بود؛ و او نیز فرصت آن نیافت که آن را برایشان توضیح دهد... آخرین تصویر... در پنجره اتاق پهلویی، پستان های جوان و برهنه جما که بازوانش را به سوی او دراز کرده بود... و گریه های سیبیل که او را می خواند: - «بابا!...» به يك ضربه غرنده، خانه دیرینه سال فرو ریخت. همه چیز ناپدید شد، همچنین شعور برونو...

برونو - (کی؟) - خود را بر تخت خوابگاه يك کشتی یافت که او را از آن ساحل نفرین شده می برد، - سپس (به فاصله های بس دور، بارقه شعوری از دل شب به در می آمد و باز در آن فرو می رفت)، در يك بیمارستان ناپل، پس از چند عمل خطرناک جراحی به خود آمد. زخمش شکستگی استخوان ران و جمجمه بود، همراه يك ضربه مغزی. هیچ چیز از گذشته را نمی توانست دریابد. نخستین چیزی که از آن باز یافت، اضطراب بود و درد. ولی نمی توانست آن همه را در هیچ نقطه ای تمرکز دهد. گویی ابری تیره بود. برونو از به هم پیوستن دو اندیشه هم عاجز داشت؛ نیرویش در این فرسوده می شد که نوری بر ضمیر خود بتاباند؛ و از آن چیزی هم که روشنایی ضمیر بر او آشکار خواهد کرد بر خود می لرزید... و ناگهان شب از هم باز شد. گریه نازک سیبیل به گوشش رسید. فریاد زد:
- دخترکم!...

تلاش کرد تا بلند شود. ولی بی حرکت نگه داشته شده بود، گویی دیواری که خود را بدان زد و کوفته کرد. پرستارها بازوانش را نگه داشتند. او همچنان صدا می زد:

- عزیزانم! من این جا هستم! دیگر می آیم! کجا هستید؟

پرستاران می کوشیدند که آرامش کنند. اینک او موفق می شد که آخرین لحظات پیش از سقوط را در اندیشه خود باز سازد، و التماس می کرد که به او بگویند دیگران کجا هستند؛ می خواست به او بگویند که آن ها نجات یافته اند. حاضران از آن که خلاف امیدواریش بگویند خودداری می کردند؛ اطمینان های مبهمی به او می دادند که او يك لحظه هم فریب آن را نمی خورد، ولی طلب می کرد که این اطمینان ها را به او بدهند و باز بدهند؛ و گرنه او نمی توانست زندگی از سر گیرد، و، به ناخواه او، خودخواهی زندگی بدان ناگزیرش می ساخت. ولی چند روز بعد، پس از آن که مدت ها در خاموشی و در هراس هر يك از کلمات و هر يك

از نگاه‌های کسانی را که در پیرامونش بودند سنجید و همچنین خاطرات خود را سبک سنگین کرد، با نگاه از پزشکی که روی او خم شده بود و او می‌شناختش التماس نمود: (و این پزشک از يك خانواده Mezzogiorno بود که با خانواده کيارنتزا بستگی داشت)، گفت:

- می‌دانم، می‌دانم... از شما نمی‌پرسم چه کسی را از دست داده‌ام... همین قدر می‌پرسم چه کسی برایم باقی مانده است!

در چشمانی که او بر آن نظر دوخته بود يك چنان همدردی خوانده شد که برونو از وحشت یخ بست، به آن دست ستبر که کف خود را بر تخت خواب او نهاده بود چنگ انداخت و فریاد زد:

- نه! برایم کسی باقی مانده است، که... چه کسی؟ به من بگویید چه کسی؟...
پزشک خم شد و او را در آغوش گرفت. و چنان بود که گویی برونو برای دومین بار فرو ریخت. از ته غرقاب، گریه کنان گفت:

- چرا، چرا نجاتم داده‌اید؟...

فردای آن روز، دیگر او نمی‌گریست، يك قطره اشک دیگر نداشت. چهره به غم نشسته، ولی آرام، همه جزئیات ماجرا را از کسانی که به چشم دیده بودند شنید. تنها او را در حاشیه آوارها، تا نیمه زیر خاک، یافته بودند. باقی همه توده‌ای درست کرده بود که امکان کاویدن در آن نبود. بازوی کار کم یافت می‌شد. سراسر شهر ویران گشته بود. چند صد تنی که زنده مانده بودند دستخوش ترسی حیوانی بودند. و انگیزش مرگ سیر ناگشته (زمین همچنان می‌گرید و ساعت به ساعت صدای فرو ریختن آخرین ویرانه‌ها به گوش می‌رسید) شهوت و بی‌رحمی را از شکم این دوزخیان بیرون می‌جهاند. قومی زیر ویرانه‌ها بودند. و زیر ویرانه‌ها خدا بود. نر و ماده، کسانی که زنده مانده بودند و جان‌هاشان مرده بود، زیر محراب‌ها و روی آن با هم جفت می‌شدند. نخستین گروه کمکی که از راه دریا رسیدند، شاهد چپاول بی‌رحمانه و وحشیانه بودند. زیرا به زحمت يك ساعت از وقوع بلیه گذشته بود که دسته‌های تاراجگر روی نعش‌ها فرود آمدند تا غارتشان کنند. و همچنان که در گذشته بر ساحل برتانی^۱ کسانی در کمین غرق کشتی‌ها می‌ماندند، توده‌هایی که قرن‌هاست در کمین فرو ریختن شهرها هستند

از کوهستان بر ویرانه‌ها فرود می‌آمدند. ولی خوش بختانه برونو از این همه چیزی ندانست، مگر بعدها. همین که او در برابر خونخواری طبیعت پایداری کند برایش کافی بود.

برونو همه نیروهای خود را گرد آورد. بر آن شد که به محل فاجعه باز گردد. هیچ امیدی نمانده بود. اینک سه هفته گذشته بود. ولی او می‌خواست ببیند و خود لمس کند... آخ! چه کسی می‌تواند گفت؟... مریم مجدلیه که با چشمان خود مرگ مسیح را دیده پیکر سردگشته‌اش را با انگشتان خود لمس کرده است، فردای آن روز باز می‌گردد تا زنده او را بجوید، و «باغبان» را می‌یابد... چه کسی را برونو روی ویرانه‌ها خواهد یافت؟... بیهوده کوشیدند که او را از این کار منصرف کنند. او هنوز میان تخته‌های شکسته بندی بود. دستور داد که او را بر تخت روان ببرند. دوستی فداکار همراهش می‌کرد. سراسر شب، با آن که دریا منقلب بود، روی پل کشتی ماند؛ دراز کشیده بود و به آن سرزمین وحشت که چراغ‌های استرومبولی^۱ خبر از نزدیکی آن می‌داد چنان چشم دوخته بود که گفתי مانند آهن ربا می‌خواست آن را از دل شب بیرون بکشد. برونو، برای محافظت زخم سرش که در بخشی از آن پوشش نقره با میخ‌های طلایی کار گذاشته بودند، یک کلاهخود چرمی داشت که به او سروروی یک جنگاور صلیبی از قوم نورمان می‌داد. او نیز به زیارت مرقد مقدس می‌رفت!... به مرقد یک ملت... Horror, Feter^۲ درحوالی رجیو^۳ بادبوی آن را باخود آورد... خدای غول آسازیر تپه‌های درختان پرتقال می‌پوسید... جنگاور صلیبی که بر تخت روان بود نزدیک بود استفرغ کند. با اراده‌ای بی‌رحمانه گذاشت که او را به آن بالا، آن جا که آشیانه‌اش بود، ببرند. از نخستین روز بلیه تاکنون هیچ دستی به ویرانه‌ها نخورده بود. چنان ویرانی‌ای که مایه دلسردی هرگونه تلاش می‌شد. هرمی بود سر برآورده که از ریشخند سرنوشت نشان خانوادگی کیارنتزا بر فراز آن واژگون مانده بود؛ آن جا، زیر یک مشعل، شعار قدیمی خانواده خوانده می‌شد:

- عشق از راه روشنایی. «Per Chiarità Carità» -

همه‌شان زیر این کوه خفته بودند، همه گوشت تن او، همه زاد و رود او...

۱: Stromboli، جزیره ایتالایی بالاتر از سیسیل.

۲: دهنت، بوی پوسیدگی...

۳: Reggio، شهر ایتالیایی در ناحیه کالابریا.

«عشق، روشنائی.» مشعل خاموش. این گور خاندان کیارنتزا است. بگذار همچنان باشد!...

برونو دیگر هیچ گاه خانه را از نو نساخت. آن پشته را بعدها با سیمان محکم کرد و دستور داد تا روی این هرم غول آسا نقش کردند:

- Ruinae Sacrum.

بعدها، بعدها، او می بایست این قربانگاه را وقف «مادر بزرگ» (Μητηρ) «زمین سیاه» (μῆλασσα) کند.

به هنگام بازگشت به ناپل، برونو روی کشتی به زخمی دیگری از آن بلیه برخورد، يك دوزخی از دوزخ به در جسته که با نگاهی توهم آلود حکایت می کرد که روی آوارها مردانی را دیده است که بدان جا شتافته بودند تا قربانیان حادثه را که هنوز تنشان گرم بود لخت کنند، و دیده بود که بازوی زنی را با همه التماسی که می کرد شکستند تا بازوبندهایش را بردارند. مرد فریاد می زد:

- همه شان کشتنی هستند! همه مردم را باید نابود کرد. پس کی زمین این شپش هایش را له می کند...؟

و برونو در دل خود «مادر سیاه» را سپاس داشت که دست کم مرده های او را از دوزخ آدمیان نجات داده است.

برونو نزدیک به يك سال در خانه دور افتاده ای در حاشیه مارم^۱، نه چندان دور از نینفا^۲ و دماغه چیرچنو^۳، عزلت گزید. این یکی از چند و چندین املاک خانواده بود که اکنون همه به او می رسید؛ بی شك این ملک بس نامرغوبی بود؛ هیچ يك از افراد خانواده بدان جا نیامده بود. ساکنان اندکش که گله های خود را در ویرانه ها به چرا وامی داشتند، تقریباً همه شان هشت ماهی از سال به کوهستان کوچ می کردند و سه چهارتنی را که می توان گفت قربانی شده بودند، به عنوان نگهبان چهاردیواری های خود آن جا می گذاشتند. مالاریا وجودشان را می خورد. هیچ يك از مالکان، که هر کدام شاه کوچکی برای خود بودند و از آن جمله یکی در لانه عقاب خود بر مرداب ها مسلط بود، يك گرم گنه گنه میانشان پخش نمی کرد.

۱: ویرانه های مقدس.

۲: Maremme، ناحیه مردابی و ناسالم بر کرانه های باختری مرکز ایتالیا.

3: Ninfa.

4: Circeo.

چشمان پرنده و ارشان به بی کرانگی این دشت نامسکون و سراسر نیزار و آب، خوش بود. برونو در فصل فرمانروایی تب در آن جا ماند؛ و دچار تب شد. برایش چه اهمیت داشت؟ یگانه چهره های انسانی که او در این ماه ها فرصت دیدنشان را یافت، يك پیرزن بود که خدمت اومی کرد، با دختر کوچک و پسر نوجوانش (و در این ناحیه متروک دیگر نفر چهارمی نبود)، و همه مانند خود او تب می کردند. آنان در پی تعجب از این وضع نبودند. پسر جوان (که سیزده سال داشت و مردشان به حساب می آمد: رئیس خانواده بود) می دانست و با خاطری آسوده می گفت که محکوم به مرگ اند. او چهره ای خوش نقش و زیبا داشت، رنگ پریده و کم خون، چشم ها فروزان از هوشیاری، و با رفتاری موقر و آگاه به مسئولیت خویش، گفتاری ساده و شمرده، دهانی جدی که دورادور لبخندی بچگانه روشنش می کرد. آناناز^۱ نام داشت. پس از ماه ها خاموشی رمیده خو که آن رفیق خردسال محترمش شمرده، او یگانه کسی بود که سرانجام برونو رضایت داد با وی به سخن در آید، - سخن، این نان جان ها. و کودک به نحو شگرفی توانست خود را با او هماهنگ نگه دارد. ماه هشتم که زنده ها می بایست با گله های خود از کوهستان بازگردند هنوز به پایان نرسیده بود که برونو همه سودای نومیدوار خود را که مردگانش دیگر نمی توانستند از آن سیراب گردند متوجه این بچه کرده بود. برونو او را از این سرزمین که خونش را می مکید برگرفت. مادر و خواهر او را با چیزی به عنوان مستمری در تارانت جا داد. و آن کودک سیاه چشم را که گفتمی همان ندای روح را شنیده بود نزد خود برد، در ویلایی واقع بر یکی از آخرین رشته تپه های مشرف بر خلیج نارانت، میان متاپونته^۲ و سیباریس^۳، به او سواد آموخت، و در جان او کشتزاری شگرف یافت. تنهایی پرشور برونو برخی جاده های نهفته اندیشه اش را که تا آن زمان از آن غفلت داشته بود بر او گشوده بود: معنای مرموز آن اسطوره های کهن یونان بزرگ که متن های زیبا و تصاویر آن تنها تفریحی برای بی تفاوتی فضل و ادب هوسکارش بود. و از آن جا که طی ماه های دراز خاموشی در کنار یکدیگر نفوذپذیری شگرفی میان پیرمرد و رفیق جوانش پدید آمده بود، برونو به تدریج که مکاشفات خود را بر زبان می آورد،

1: Athanase.

2: Métaponte.

3: Sybaris.

آن‌ها را در چشمان بچه می‌خوانند. و به تدریج، بی‌آن‌که خود دریابد، آن‌ها را در قالب اشکال مبهم این‌جان‌که تازه بیدار می‌شد می‌ریخت. - و با او، روح این سرزمین هزاران ساله بیدار می‌شد که در آن، در همان نزدیکی ایشان، فیثاغورت آرمیده بود. گفت و گوهایی بیرون از حد معتاد، که در آن، آن موجود خردسال، با دقت، حریصانه، اما بی‌آن‌که درشگفتی افتد، افسانه‌های عرفانی و دارای سه بطن ژرف سلسله خدایان اورف‌های را از دهان پیرمرد می‌شنید، و باز پیرمرد آن همه را در غرقاب سوزان این نگاه از نو کشف می‌کرد: افسانه‌های شش‌پشت خدایان، - دیونیزوس، در ششمین قلمرو پادشاهی و تیتان‌ها. برای این کودک که دهستان و کلیسا هیچ یک برای صید او به مرداب تبتاگس نرفته بودند، مسیح یک "Forestiere" (یک بیگانه) باقی مانده بود: آوازه مرگش نیز جز با نوای ناقوس‌های فراز تپه‌ها به گوش او نرسیده بود: مسیح از طبقه دارا بود! پس‌که به او احترام می‌گذاشت، اما از دور، بی‌آن‌که با او جوشیده باشد. و اما برونو، که ایمان کاتولیکی‌اش تا روز پیش از آن بلیه، رنگی مهربان داشت و سطحی بود، زمین برآمده مسین به یک ضرب شانه خود آن را با کاخ او وازگون کرده بود: دیگر جز آوار که چندین ماه باد خشمگین نومیدی بر آن وزیده بود چیزی از آن به جا نمانده بود. در نخستین اوقات پس از آن، برونو خدایی را که به وی ایمان داشته بود دشمن می‌دانست. جا برای خدایان دیگر باز بود. و اسطوره‌های بزرگی که در اندیشه این نجیب‌زاده فاضل سیسیلی به خواب رفته بودند در روشنایی نارانت، آن‌جا که چشمان شاه اسرار - زاگرتوس دیونیزوس^۲ جوان - شکفته بود، چشم گشودند. برونو، بی‌آن‌که فریب این اسطوره‌ها را مانند بچه‌ای که گوش به وی داشت بخورد، دراننای گفتنشان از کنایه غیب‌گویانه و از مطابقشان با زنجیر بی‌رحمانه سرنوشتی که او را از پا درآورده بود به تعجب می‌افتاد. و از آن‌جا که او، آن سیسیلی دانشور، خیلی کم‌تر از بچه خرافاتی نبود، دیری نگذشت که از دود این رؤیاها سست شد. - رؤیاهایی که همراه بوهای گس و شکرین آب راکد

۱. Dionysos، خدای یونانی، همان‌که رومی‌های باستان باکوس می‌نامیدند. خدای شراب.

۲. غول‌هایی فرزندان آسمان و زمین که با خدایان جنگیدند و به صاعقه از پا درآمدند.

۳. Zagreus Dionysos، سردار غول‌هایی که به آسمان هجوم بردند و زویینر به صاعقه از پاشان

مانده بر سطح خاک، آفتاب از این سرزمین اشباح برمی آورد. شهر ویران شده اش او را به یاد تشنج های تیفتوس^۱ له شده زیر سنگینی اتنا^۲ می انداخت؛ و خون خواری تیتان ها، که به خدعه دیونیزوس کودک را گرفته تکه تکه کرده و خورده بودند، با خشم کور عناصر یکی بود که همه آنچه را که او دوست می داشت نابود کرده بودند. - همه آن چیزی که در دیده خودخواهی اندوه او زندگی می نمود... ولی این دوست داشتن، این زندگی، از نوزاده می شد. چشمان رؤیابینش آن ها را در این کودک باز می یافت، - کودکی که نیازش به دوست داشتن، غریزه زندگی اش، او را در آغوش گرفته بود. و از این هم بیش تر: در نیمه توهمی که این روشنایی سراب در مغز شاعرانه اش پدید می آورد، - مغزی که از تشنج تکان خورده بود، - کودک برایش همان تصویر از نو زنده شده دیونیزوس خردسال بود؛ و برونو ناگهان شبی او را چنان دید، چنان که سرود همر وصف می کند: نشسته بر ساحل دریای بی کران، بر انتهای پیش آمده يك دماغه، صوهای زیبای سیاهش بر شانه ها افشان، در حالی که از سرما خود را به کهنه جامه سرخ رنگی درپوشانده بود و تبنك با چشمان سیاهش لبخند می زد.

همراه خیرگی این دیدار، اضطراب در او راه یافت، زیرا خدای جوان، خدای «رنجور» آیا نمی بایست باز بمیرد؟ برونو، گرچه بس دیر، بر چهره رنگ پریده نوجوان که در آفتاب می لرزید، سایه بال مفیثیس، شهبانوی تب را می دید. او این قدر احتیاط نکرده بود که گیاه بیمار را از این سرزمین زهر آگین برکند و آن را دور از آن جا در شمال ببرد، در هوایی دیگر، بر زمینی دیگر. به همین اکتفا کرده بود که چند فرسخی او را از دشت های مرگبار دور کند و فراز تپه ها، اندکی دورتر، اندکی بلندتر برود. برونو حتی در برابر جاذبه خطرناک آن که غالباً با او به منطقه جادویی ویرانه های کنار دریا فرود آید مقاومت نمی کرد. کسی که يك بار آواز پریان دریایی را شنیده باشد، برای آن که از آن برکنده شود رنج فراوان در پیش دارد. هرچه هم شخص آگاه باشد، بیهوده است؛ چه گونه می توان به ندای این واحه های درون بیابان گرفتار نشد، - ندای آن سایه های انبوه که نگاه آب خفته و راکد از میانشان لبخند می زند، - ندای آن آسایش افسون بار، آن گل

1: Typhoeus.

2: Etna، کوه آتشفشان در جزیره سبیل.

بازتاب‌های آسمان و دریا؟ وقتی که برونو بدان پی برد، آسیب رسیده و حکم امضاء شده بود. دیگر فرصت دادخواهی نبود. تازه، آیا يك سال پیش چنین فرصتی بود؟ خدای کوچک از همان هنگام زادن محکوم بود. همچنان که در رگ‌های دشت، هزاران روز و هزاران شب زهر در رگ‌هایش متراکم گشته بود؛ تب دزدانه راه می‌یعمود، در ژرفای هستی او نقب زده بود. و اینک که بر دژ چیره گشته بود، مانند بیر نفس می‌زد!

برونو از شدت حمله‌های تب به وحشت افتاد: به دنبال به هم خوردن دندان‌ها و موج‌های سرما که ساعت‌ها تن کودک را از بالا تا پایین با لرزه‌های مرگبار تکان می‌داد، استفراغ‌های بی‌اختیاری درمی‌گرفت، تنش مانند کوره می‌سوخت، چهره در آتش، و گفتار هذیانی. برونو پرنده‌اش را میان بازوان خود می‌فشرد، و بیهوده می‌کوشید تا گاه او را بر سینه خود گرم کند و گاه بادش بزند و خنکش بدارد. به سان مادر عرقس را که از زیر جامه و از ملافه بیرون می‌زد خشک می‌کرد؛ حوله بر او می‌کنسید؛ جامه‌اش را عوض می‌کرد. دیونیزوس بی‌چاره خردسال، با چنان رنگ خاکی، آن شکم باد کرده، آن اندام‌های لاغر که گوشش روز به روز آب می‌شد... برونو برای نجات او از دستبرد مرگ و جب به وجب پیکار می‌کرد. و در این پیکار دو تنه، برونو برای او همه چیز بود: پدر، مادر، برادر، خواهر... برونو همه چیز خود را، همه عشق‌های خود را در این موجود جا داده بود. این شعله‌ی گانگه آخرین اخگر آتشدان او بود؛ قلبش باقیمانده آتش ناپدید گشته را به تعامی در او متمرکز ساخته بود. اگر او به روزه طغیان درونی خود گوش می‌داد، مانند تینان‌های افسانه خود را به دست دیوانگی می‌سپرد. ولی او مسیح خردسال متاپونته را در بازوان خود داشت، - مسیحی که صلیب سودای خود را بردوش می‌برد «Διόνυσον τὰ παθήματα» و به نظر می‌رسید که بدان آگهی دارد. بجه پیوسته با نگاه ژرف و تیره خود بر او خیره می‌شد، - نگاهی که به وقت هذیان همچو عرقاب بود، اما در آن حتی در سایه‌ها آرامشی شگرف فرمانروا بود. و هنگامی که بیماری پیکر خرد شده را يك دم آسوده می‌گذاشت، کودک به مهربانی از دوست خود باز یکی از داستان‌های زیبا را گدایی می‌کرد: دنباله داستان پیشین یا سرآغاز يك داستان نوین. و برونو که پنداشتی از ندای آن خدای کوچک رو به مرگ الهام گرفته است، راز سرنوشت او را بر او - و در همان حال بر خود - آشکار می‌ساخت: نجات دهنده قربان شده انجیل پیروان

اورفه، که بیست و پنج سده پیش از *Durch Leiden Freude* قهرمانان ما، با سرمشق خود به مردم آموخت تا از راه درد و مرگ به جاودانگی دست یابند. - خدایی که چرخ زایش ها را می شکند تا برگزیدگان خود را به سرشاری و شادی هستی یگانه برساند. که می تواند گفت که بچه به اندیشه های او پی می برد؟ ولی غریزه اش با آن سازگاری داشت. تقدیرپرستی این قربانی مادرزاد، دست و پا بسته بر آتش، او را از هنگام زادن به طبیعت کشتارگری که می بلعیدش نامزد کرده بود. او در پی آن برنمی آمد که خود را از آن برهاند. نامزد خود، بانوی خود تب را، با آن چشمان مرداب آفتاب زده و گردن بند افعی هایش در میان نی ها، می پذیرفت. بودنی بود! بچه می پذیرفت. و اکنون می رفت تا با وی زناشویی کند. مانند مردان دست دوستی را که می بایست ترك كند محکم می فشرد. و هنگامی که لرز تکانش می داد، سر و روی عذرخواه به خود می گرفت. نیمی هشیار و نیمی در رؤیا به او می گفت که به *Pellegrinaggio Pil'Angile* می رود. و با دست های لاغر خود گونه های برونو را نوازش می داد.

يك حمله موذی او را از این جهان برد. يك روز که آفتاب بر سراب مرداب ها بی رحمانه می تافت مرد، دست ها چلیپا شده، چشم ها فراخ مانده، غرقاب آسمان آبی و بی لك را نوش کنان: دهان بازش آن را سر می کشید. - و برونو در سرگستگی خود، هنگامی که روی واپسین نفس نوجوان خم شده بود، می پنداشت که می بیند که شط جهان در این دهان فرو می ریزند...

و برای آن که رمز کامل گردد، روز پایان خزان فرو مرد. زمستان سر می رسید. دیونیزوس، خدای نابود گشته، ناپدید می شد. - او، آن که نییادها^۱ به وی درود می فرستادند، آن *ΔΙΧΨΙΤΗΣ* آن «نوزاد»، همچنان که در بهار، از نو زاده می شد.

برونو چشم های او را بست، بیکرش را شست، و خود به تنهایی او را در سرایشی تپه هایی که به سوی دریا فرود می آیند در میان گروهی از درختان جوان بادام به خاک سپرد؛ و بر پشته گورش ستون ساده ای از سنگ نشانند، با همین يك

۱: شادی از راه رنج.

۲: زیارت حرم سان میکلّه آل گارگانو، - کوه معجزه ها، واقع بر مهمیز چکمه ایتالیا.

Ἀθανάτος^۱

در پیرامون پشته کودکش بال زنبوران عسل دو مصرع زرین وزوز می کرد:
 «... ἔς αἶθ' ἔρ' ἔλευθερον... ἀθανάτος θεὸς ἀμβροτος...»^۲
 آن گاه برونو به سوی مردم «میرا» بازگشت.

نزدیک به دو سال از آن بلیه گذشته بود. هنگامی که بار دیگر برونو میان مردم پدیدار گشت، بسیار کم کسان هنوز بدان می اندیشیدند. ولی کسانی که آن را به یاد می آوردند، به دیدن این از دیار مرگ برگشته از خود می پرسیدند که آیا خواب دیده اند. هیچ اثری از آن بر چهره کنت کیارنتزا، آخرین فرد تبار خویش، پدیدار نبود. او نه تنها هرگز از آن سخن نمی گفت و کنایه های دلسوزانه را، بی آن که وانمود کند که می شنود، کنار می زد؛ بلکه خطوط آرام چهره اش لبخندی وارسته و جدی داشت. اثر انگشتان مصیبت تنها در موهای سر و در ریش باریک شانه خورده اش که پیش از وقت سفید شده بود دیده می شد: (برونو هنوز چهل سالگی را پس پشت نگذاشته بود). ولی او در کمال نیروی خود بود، - با تنی چالاک و زورمند، برای کسی که نمی دانست این هماهنگی در کدام قواره آهنگ های ناساز بریده شده است، دیدار او مایه و اخوردگی می شد... درختی می نمود که همه شاخه های آن را بریده اند و راست بالا می رود. برخی دل های حساس کم مانده بود که او را از این جهت سرزنش کنند. مانند پکوشه^۳، آنان تصویر درخت صاعقه زده را خوش تر داشتند. کنت کیارنتزا به آنان نمی گفت که صاعقه تا مغز استخوانش رفته است؛ او به سمندر افسانه می مانست: آتش عنصر زندگی او شده بود، و او در آن تنها و برهنه زندگی می کرد. همه بنای خوش بختی اش، سراسر ساختمان اندیشه اش، همه گذشته اش ویران گشته، برکنده، از بین برافتاده بود. ناگزیر گشته بود که همه چیز را از نو در پای کار از سر بگیرد. او به

۱: بی مرگ، جاویدان. - در ضمن اشاره ای است به نام کودک: آناناز.

۲: در اثیر آزاد... خدای نوش، بی مرگ...

۳: Pécuchet، قهرمان داستان ناتمامی از گوستاو فلوبر.

تنهایی پایه‌های ساختمان خود را از نو برآورده بود. ^۱ *quanto Sanguine!* در این کار لازم آمده بود!... ولی این ساروجی است که برای هرچه برمی آید و می باید دوام آورد، لازم است. آنچه تا آن زمان بنا کرده بود، کنت برونو دریافت که همه آن، ساروج به کلی کم داشته بود. آنچه کرده بود، پنداشته بود که می کند، دوست دارد، می اندیشد، همه تا آن زمان چیزی جز بازی نبود... آخ! چه بازی زیبایی!... از یادآوری آن، درد دلخراشی گلویش را پر از بغض می کرد... ولی همان بازی بود! و چه گونه می توانست در تعجب افتد که این بازی به یک پف، به یک لرزه زمین، به باد برود؟... تنها آن چیزی به جا مانده بود که نمی میرد: جان ترسناک آن یگانه جاوید، با فروغ بی رحمانه و آرامش بی رحمانه اش. برونو آن را در ته فضای خالی ای که در او حفر شده بود یافت، و در نگاه میرای *Αθάνατος*. آن را زیر نورهای مومیایی های اندیشمندان دیرین سال سیسیلی و ایونی^۱ خود یافت، که تا آن زمان در ایشان چیزی جز یادگارهای گرانبهای موزه ها ندیده بود. آنان در روشنایی حقیقیشان، در فضای مصیبت باری که از آن ایشان، از آن خود او بود، بر او نمایان شدند. آنان خویشاوندان او بودند. و اکنون که او به دنبال ایشان *κατάβασις εἰς Ἄδου* خود - فرو رفتن به دوزخ خود را - انجام داده بود، دید فاجعه بار و آرام ایشان را از آن خود ساخت.

این که هوش و اندیشه اش به تصرف آمده باشد، اگر لبخند مرگ رفیق جوانش قلبش را نیز به تصرف نمی آورد، هیچ نمی ارزید. برونو در واپسین نفس او پذیرش را - *εὐδαίμονία* - فرو داده بود. و اگر زخم ها را نمی توانست مانع شود که در شب - و چه بس شب ها - سر وا کند. همان شب تنها شاهد آن بود؛ خون زخم ها در آن فرو می رفت؛ و قربانی بی حرکت به پشت خوابیده، در حالی که قلب خود را به دو دست می فشرد، خون خود را نذر هماهنگی آسمانی می کرد که او خود سازشی از آن بود. و هنگامی که روز باز می آمد، روز بی تفاوت نه آن درد گذرا بلکه هماهنگی را پیش چشم مردمان می گذاشت.

نابودی کامل خانواده اش دارایی همه خانواده را در دست های او گرد آورده

۱: چه قدر خون!

۲: از سرزمین ایونی در آسیای صغیر در حوالی ازمیر کنونی.

بود. و این دارایی بر او سنگینی می کرد. برای آن که کاربردی برایش پیدا کند به زحمت نیفتاد. روزگاری بود که ایتالیا سرانجام وحشیگری رسوایی را که Mezzogiorno بدبختش قرن ها در آن می پوسید و به همان حال رها شده بود کشف می کرد. سراسر يك نسل سخاوت پیشه خود را وقف این مسئله وحشتناك و تقریباً حل ناشدنی کرده بود که این سرزمین پوسیده و وحشی را از دست مرگی که می خوردش بیرون بکشد. حتی مجلس نمایندگان - این گروه سخن پردازان - حال که از عمل خبری نبود، قانون هایی گذرانده بودند تا پاریس کنند. و به جبران ناراستی دولت، ابتکار شخصی مردم بنگاه های کمک و تجدید ساختمان در بازیلیکات و کالا بر پدید می آورد. کنت کیارنتزا بزرگ ترین بخش دارایی خود را در این راه به مصرف رساند و آن را میان موقوفه های درمانگاه و یتیم خانه و دبستان بخش کرد.

ولی اگر او را برای این کار می بایست به نیکدلی ستایش کرد، بی جا بود (و او خود نخستین کسی بود که آن را پس می زد). هنوز او به احسان برادرانه زاییده نشده بود. پس از آن بلیه که همه زنده هایش را از او گرفته بود، کینه ای نهفته و کور و بر زبان نیامده نسبت به کسانی که هنوز زنده بودند در خود داشت. حتی اشراق جانش موفق نشده بود که این زخم پلشت را در او بهبود بخشد. برونو از آن شرمنده بود، پنهانش می داشت. می کوشید که در نهران آن را به آهن داغ کند، بسوزاند. خود را مجبور می ساخت که با مردم معاشرت کند، به ایشان لبخند بزند، یاریشان کند. ولی نمی توانست بر دوری خود چیره شود. و همیشه هم موفق نمی شد که بر آن برده بکشد. برق یخ بسته آن را برخی چشم ها دیده بودند. آن وقت کاری جز این نمی توانست کرد که جان خود را ناگزیر به عمل سازد، بی شادی گرم محبت. برونو نیکی می کرد، سیلاب هایی از نیکوکاری، چه خود با امضای خویش، چه به وسیله وکالت نامه. نمی بایست هم او را از آن سپاس داشت. چنان بود که گویی وامی است که بر دوش او سنگینی می کند؛ و درد دل به کسانی که طلبشان پرداخته می شد می گفت: - «و حالا دیگر نینمتان!» - هنوز مدت ها وقت لازم شد تا با چهره آدمی آشتی کند. می بایست که آن دیونیزوس خردسال از گور بیدار شود.

آفتاب زمستان هنوز دوام داشت. سال ها به درازا کشید. کیارنتزا این سال ها را صرف مطالعه و سفرهای طولانی کرد. با بررسی ژرف در فرزندانگان دیرینه

خود، ستارهٔ فیثاغورث و آنباذقلس^۱ او را به مشرق کشاند. پیش از آن او اندکی معلومات سانسکریتی داشت. آموزش زبان شناسی خود را تکمیل کرد؛ و از آن جا که باقی ماندهٔ دارایش امکان سفرهای دور و دراز به او می داد، چند سالی در هند و تبت اقامت گزید. در فاصلهٔ سال های ۱۹۱۱ و ۱۹۱۴ ناپدید شد. کجا بود و چه گونه زیست، هرگز کس به درستی ندانست. دربارهٔ این دوره خاموش می ماند، ولی بی شک در آن به صورت زایر و گدا در فلات های مرتفع آسیا ول می گشت. یا ماه های دراز در جمع مریدان فلان صومعهٔ لامایی به عزلت می نشست. با همهٔ گوشه گیری اش از جهان زندگان، می توان باور داشت که در همین دوره بود که او آن ژرف نگری شگفت انگیزی را که از آن پس از خود نشان داد به دست آورد. در آن روشنایی قله ها، نگاه برندهٔ تنهایش از اشک ها و غبارها شسته شد، مانند کارد بر سنگ فسان تیز گشت و در دل آدمی فرو رفت. عمق آن را نگریست، و درد و خطای تمدن اروپا را، بلایی که فراز باختر زمین معلق بود، و ویرانی آن را لمس کرد.

در پایان ژوئن ۱۹۱۴، برونو دیر هیمالیایی خود را ترک گفت و به راه افتاد و باز به سوی دشت های گنگ فرود آمد: آری، حس کرده بود که زمین زیر پاهایش می غرد؛ او به پیشواز جنگ می رفت، که در اروپا، حتی در آن ساعت، بسیار کم کسان آمدنش را می دیدند. برونو در کلکته با جنگ رو به رو شد: آن جا، در کوچه ای که جوی باریک خون ماده بزهایی که در معبد کالی^۲ سر بریده بودند از زیر در روان بود، به وسیلهٔ يك آگهی از اعلان رسمی کشتار اطلاع یافت. به عزم اروپا به کشتی نشست. زیرا شدت مراقبه اش در تنهایی همانندی صاعقه آسایش را با همهٔ زنده ها، به کردار هماغوشی دو تن که در آمیختگی خود درهم فرو می روند، بر او آشکار کرده بود. - چیزی که خودخواهی ماتمش مدتی دراز از پذیرفتن آن سر باز زده بود. و او می خواست که سهم خود را از مصیبت آدمیان برگیرد.

بوچی و جنایت این جنگ را برونو می دانست؛ و به رغم ندای پنهانی خون لاتینی و کشش محبتش به فرانسه، کوشید تا ملت خود را بیرون از کشتار نگه

۱: فیلسوف یونانی سدهٔ پنجم پیش از میلاد، از مردم جزیرهٔ سبیل.

۲: Kālī. کالی یا دورگا Dourga همسر «شیوا». از خدایان هند.

دارد. ولی مردم طرف مشورت نبودند. و هنگامی که به کشتارگاه فرستاده شدند، کنت کیارنتزا به دنبالشان رفت. در رسته بهداشت صحرایی نام نوشت، یک آمبولانس تشکیل داد و خود را وقف آن کرد. در جاهای هر چه خطرناکتر حضور یافت، در مأموریت‌های هر چه دشوارتر، در آلبانی، در مقدونیه، شرکت جست، و در عقب نشینی‌های مصیبت بار با به هنگام پوسیدن درون سنگرها همراه سربازان Mezzogiorno خود بود که تیفوس و مالاریا میانشان کشتار می‌کرد. او به همکاران زیر دست خود در زیر خمپاره‌ها، و همچنین به روستاییان وحشی بازیلیکات به هنگام مرگ، آرامش خود را که از ژرفای هستی برمی‌خاست منتقل می‌کرد: - چه او وظیفه خود را آن جا که زندگی از دست می‌رفت پایان یافته نمی‌شمرد؛ وظیفه حقیقی‌اش آن وقت آغاز می‌شد؛ برونو ایشان را در گذارشان یاری می‌کرد. - در پاداش، مدال بزرگ بیماری‌های واگیر و صلیب جنگ به او داده شد.

پس از آن که جنگ پایان یافت (یا برای چندی معلق ماند)، برونو خود را وقف آبادی Mezzogiorno کرد که او در وجود مرده‌ها و شهیدان خود آموخته بود که بهتر بشناسدش. این بار او بدان اکتفا نکرد که بخش عمده درآمدهایی را که برایش مانده بود به *Associazioni* و *Opere nazionali* بدهد تا بهره برداری از آن را برعهده بگیرند، بی آن که لازم باشد چشمان کنت ببیند که بخشش دست‌هایش به کجا می‌رود؛ (زیرا در گذشت و چشم‌پوشی این ضرب‌المثل که می‌خواهد دست چپ نداند که دست راست چه داده است چیزی از بی تفاوتی هست)؛ کنت در خود منقطه، در پوتنتزا^۱ مستقر شد که در آن صدها خانواده مانند کرم‌های سفید در *Sottani* (سردابه‌ها)، - زیر زمین‌ها، آب‌انبارهای خشک شده و غارها، - چال شده بودند. او داوطلب جنگ صلیبی برای بیرون کشیدن این «فرزندان آدم» از گور گردید، - مردمی خیانت دیده، اسیر ملانده، به خود رها شده، - و بر آن شد تا این سرزمین بدبخت را از چنگ سه ماده دیو به درآرد، سه ماده خدای کشتارگر که خونش را می‌مکند و کنت برونو در برابر آنت روی تپه‌ای که بخارهای کشنده مرداب‌ها آن را همچون هاله‌ای در میان گرفته بود از آن یاد می‌کرد: - فقر، تب، و

۱: انجن‌ها.

۲: بنگاه‌های ملی.

آتش درون زمین، - و بدتر از این هر سه، آن چهارمی که به موقع خود گاه قبول، گاه تسلیم یا کرخی نام دارد و آن عبارت است از بی حرکتی و ارفته این مردم زیر ضربات مشت سرنوشتی که دیگر حتی در پی دور کردن آن بر نمی آیند... «حال که قرن ها چنین است، *in saecula* چنین خواهد بود...» این قرون وسطای دیرمانده همچون زخم ناسور بر پهلوی ملتی مغرور جا داشت که در آن زمان تلخی حساب های نادرست از آب درآمدۀ خود را در پیروزی نشخوار می کرد و سخن پردازانش او را بر آن می داشتند که میراث «*Imperium Romanum*» را طلب کند. ولی از این میراث جنگ و افتخار و کشورگشایی و ایده نولوژی باد کرده، تنها يك چیز در این نخستین سال های پس از جنگ به وسوسه شان نمی انداخت: کار سربازان جمهوری باستان که پس از بازگشت به کانون خانوادگی با سخت کوشی سرزمین خود را زیر سلطۀ خود درآوردند، - کسانی که خون را کد دشت های تبنك را زه کشی کردند و در پیکر بزرگ ایتالیا از نو به تعمیر شبکه رگ های آب روهای پرتوان پرداختند. اینک نه تنها در پیکرها بود که خون می بایست بار دیگر به گردش درآید، بلکه در جان این مرزوبوم که گفتی به افسون و جادو در گل فرو رفته بود، - و چنان که خود آنان می گفتند: *l'han pigliata d'uocchi* (چشمش زده اند).

و بر ضد چشم شور، چشمان زیبا و روشن و آرام کنت کيارتنزا به جنگ برخاست. سراسر منطقه را زیر پا می گذاشت، بر زخم های جسمی و روحی مرهم می نهاد، به نوبت نقش پزشك، رهبر دینی یا کارگر گلکار را بازی می کرد، و همه جا زیر پاهای خود يك رگه روشنایی به جا می گذاشت. نواری باریك. ولی، مانند سنگریزه های پوستۀ کوچولو^۳، به کسانی که از دنبال می آمدند امکان می داد که راه خود را در جنگل بیابند. زیرا کسان به دنبال او می آمدند. کنت کيارتنزا در خود يك نبوغ سازماندهی، يك تب رهبری روحانی کشف می کرد که هرگز آن را در خود گمان نمی برد. آرمان پرستی سودایی اش وجدان های دیگری را از میان زنان و مردان بالاترین و پست ترین طبقات از جا می کند، - يك دستۀ كوچك پر شور و پاك، که در چنان پایه ای شاید تنها بتوان در ایتالیا پیدا کرد که در آن دو حد نهایی

۱: برای قرن ها، تا جاودان.

۲: امپراتوری روم.

۳: *le Petit Poucet*، قهرمان كوچك يك قصۀ فرانسوی.